

* (۲۸۷) *

که با یککشهر احسان کرده باشی	سختوت بسا، سخاوت پیشگان کن
صائب که زود بی کس و بی یار مبخوشی	یرد مقام آجره دوستان مباش
بس عمر سبکو را پرتو است پنداری	فروغ ردهگانی برق شمشید است پنداری
عیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی	ز منی دیگرانرا مکنی تکلیف می نوتی
جسم ما همطالع آینه بودی تا تنگی	میگشاید چشم نرووی تو پیش از آفتاب
هر چه خوشه چین ثریا شود کسی	تا میتوان ز آینه دست حیرد نان
سایه یکجای پایدار نیاسی	سایه مال هماست دولت دنیا
تو که قدرت لب خویش مکنی داری	مات حشک جوی میری از آبجیات
به که با مردم اشرم مدارا کنی	خانه بر چشم بر سازد جو مگس ره یاند
روی زمین گرفته بنخوایده رایتی	جز سایه فد تو که ای پادشاه حسن
آنقدر بست که برگ مهر آمانه کنی	آنچه ز دهلت نام نصیب تو شده است
دست خود گر سپر مردم افزاده کنی	مینوز چرخ بر حور شبید بیامت فرنا
این گلی است که در دامن سجاده کنی	نشود جمع نظر بازی حورال بازید

صبای کاشانی

چو بیدم صد صد لادی پای صبد ناتوان بندد	صد حسرت پیاده اند آندر گرفتاری
بکشهر عربدم و یکی خازه در ایشهر	حاشا اندک نرد بر سر کویس چه بوی کرد
فکر احجام کریم از آغاز	زوی او دادم و ز بیم جان
عمر کوتاه بین ز فکر دراز	همه سب در خیال زلف تو ام
خوس نکام دل اغسار نمود امام	چله بر من و حسرت دل و دیده راه
بامروز و نمود کای حورچهر	شیدم در اتماع یس را مهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش
 میجو کام جز از ست نوشند
 بهر خطه ای خانه بناد کن
 بگفت ای پدر پند ممکن سرای
 چنان لقمه برخوشن گیر تنگ
 براحت محسب آنقدر تا توان
 ز وصل پری یاس چندال پری
 ندانگوه کن جای در هر دلی
 چو گل هوشیلی بهر خار کن
 میفرود در خس من کس شروز
 گر آزانه عردی چو آردگان
 که جان یابدت ز انخورش پرورش
 میارام جز درد و اج پزند
 در آن خاطر دوستان شاد کن
 بگفت ای پسر سوی معنی گمراهی
 که گردد بکامت چو شکر شرنک
 که خارت شود زیر تن پر نیاب
 که در دیده دیوت نماید پری
 که هر جا سوی باشدت منزلی
 بداورا به نیکو خود یار کن
 که هم در تو گیرد بیابان کار
 حذر کن ز آزار امواد گان

صبای شیرازی

چو دلم ز بودی اون به پیام آسانی
 و بهر ضریق حوهای نکش و بریز حرم
 گنیم چه بود آخر که کنی چغیر جدائی
 که حلال کنیم اما به به تنغ بیوفائی

صبا

(موسسه نشر و توزیع)

بی پیدا مدهد و میخورد بسنگ سرسک در دجانه سنگ و بای انگ

صبحی بیدگلی

سرگونی که هر چه جان دهد صبا
 بکار صبحی بی زبانی بیدم اردن یناه ایجا
 چه که برفس نکوه که شب ز رخ نیز بیرون
 محسرت دره جان ز دست حواه زباجا و حواه ایجا

* (۲۸۹) *

غیر از تو چو من ناله نالان تر ازین بادا
 تو همایون طایر عرش آشیانی من کیم
 سر بر قدمت هواست مارا
 از دیده نهفته ما هم امشب
 چشمم بمهی فکاده امروز
 بر سوزش دل ز سوز هجرش
 زیر تیغ جفای او از دل
 گشت یگانه از من و با من
 ناله از من جدا نشد نفسی
 بخون من حسته امشب از غم او
 ندارد گوش بر حرف من امروز
 افتاده ز آشیانه مرغی زداین ترانه
 پیش تو ام تکلم بارانه از تظلم
 دالم زیوفاتی و آن ناله ز آشنائی
 گشتم لطیف باغ و ندیدم بغیر تو
 عارضت آل یاسین یا آیت رحمت بود
 هر دم آلائی بخوی دامن و از رشک آن
 فاعت نگرفتم گرفته آنحکه بود
 از درد سیدم دلت افکار شد است
 زبند که صبری ز تو ام در دل بود
 حسنت جهان جان سو آرام جان سیرد

تا چند چنان باشد یکچند چنین بادا
 تا بدم خود توانم ز آشیان آرام ترا
 بر سربگر چه است ما را
 خون میچکد از نگاهم امشب
 کز چشم فکاده ما هم امشب
 ایسمع توتی گواهم امشب
 رفتم آهی کتم و دا نگذاشت
 دیگرانرا هم آشنا نگذاشت
 بکنفس از تو ام جدا نگذاشت
 ندانم او در آغوش که خفته است
 ندانم غیر در گوشش چه گفته است
 یا هجر را کراهه یا عمر را نهایت
 تو غافل از رحم من فارغ از شکایت
 به از منش جدائی به در تماش سرایت
 سروی که زیر سایه او جاتوان گرفت
 قامت است آن با قیامت یالای نازه ایست
 بر سر خاک شهید است عزای نازه ایست
 ولی چه چاره که درد ادن استطاعت نیست
 و ز درد دلت هزار دل زار شد است
 گویا دلت امروز خیر دار شد است
 جان جهان گرفت و بحان جهان سرده

رفتی بحز گاه کافتاب و شفق بود
 اشک برویم روان بشیوه مالوف
 گذشت برگلی دل من کارزو نکرد
 دیدم برخش جان زتن از شوق بر آمد
 جز این کز دیگران کمتر روا بر من ستم دارد
 ریا را کرد شیخ شهر مامنع
 دورم ز تو دیده بد آموز نشاند
 باطنه زدم به تیره روزی روزی
 شوم چون کشته ایتم خونها س
 بغیر خار کران نخل ترری دارد
 بهجر افتاد کار آغاز عشقم
 چون زندگی تو کم نقا داد
 هر دن که رسد بدستش آرام
 گذر ابر بر اندشت نه کافنا دم تخم
 گفتمی بتو گر نگذرم از شوق بیبری
 نمیگفتم بخود گر باغمش تمام چه میکردم
 بفریادم نداری گوش و دهن دایم بفریادم
 بحسرت رفت عمر و بهر محسود رفیقانه
 غمبم راند از نکوی و نندارم تاب هجرانش
 مکش بخون پروانه که من هر آنچه برسم
 هزار دانه فشانند و زمشان نشدم من

رشک عذار ایا زو دیده محمود
 آه بچرخم دوان بعبادت معبود
 در خون من که بود که دستی فرو نکرد
 آمد سر آنروز که روزم بسر آمد
 دگر ز اسنام خوبی دلمستان من چه کم دارد
 ولی خود اندرین گفتن ریا کرد
 یا گردش چرخ حیات اندوز نشاند
 گاه و بسم امروز باینروز نشاند
 که آهی از دل قاتل بر آید
 نه ار برای من از مرد دیگری دارد
 عارت مشکل و کودک بو آموز
 عیسی که بس از فئات جویم
 کاندل که در اوست جات جویم
 جلوه رق در انگوشه که خرمن کردم
 قربان سرت بگدر و نکذار میرم
 باین خود را تسلی گرمیدادم چه میکردم
 اگر میدادستی گوشه بفریادم چه میکردم
 سخت بد گراز ما در میزادم چه میکردم
 زبون از کوی خود میکرداگر شادم چه میکردم
 بغیر گوشه نامت نسیمی نگزیدم
 هزار سنگ زدی بر بری و من نپریدم

ندیدم آنکه توانم بدو گریختن از تو
 نفاذۀ گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
 سزد که گر نغز و شمع غم ترا بدو عالم
 وطن به یید گل اما کسی ندیده صباحی
 مانده ام دور ز کویت زچه از سخت نالم
 مری تو رشته مداد را که من زین شوق
 نداری گر خبر از اشک و آهم
 تو بار بستی و ماهم رهان بجا ماندیم
 اندیشه از بیک و بد خویش ندارم
 من ز شمع و چو آینه در پیش ندارم
 از بیک نگاه کار مرا ساخت یار من
 ای شاد ز لطف دل شاد دگران
 بیش دگران از تو شکایت نکم
 ماغ حس توان گلبنی که از گل تو
 بین چه بود که از حاست خدا ماندم
 تو لطف خویش نداری ز کس دریغ ولی
 تو باید بدگمان از ما نمانی
 نه ز مهر نور بنم نه ز ماه روستائی
 زمن و تو تا که زاهد سوی مقصد آوردی
 نادر دوری تو چگویم ز دردها
 راهم گم و شمع سینه و مقصدم بعید
 یارم از در در آمد از یاری
 که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
 که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم
 که نقد عمر ز کف داده و غم تو حریدم
 بدست دسته گل یا فرق سایه بیدم
 زنده ام دور ز رویت زچه با جان نستیزم
 طمع ز زندگی خود بریده آمده ام
 زمین و آسمان باشد گوام
 چو محمل تو بنستند ما چرا ماندیم
 کاری به نکو خواه و بد اندیش ندارم
 چندان خبر از بیک و بد خویش ندارم
 دیدی چگونه یار من آمد بکار من
 ما من ستمت بی مراد دگران
 تا آنکه سارمت بیاد دگران
 نهی است دامن گل چین و باغیان هر دو
 مرا که مرگ بود خوشتر از جدائی تو
 هر شکسته دریدست موهیائی تو
 رفقان در حق ما بدگمان نه
 همه روز روز هجران همه شب شب جدائی
 من و عجز عقده سازی تو و عجب پارسائی
 ای هر شکایتی ز فراقت روایی
 ای رهسای وادی ایمن هدایتی
 این بخواست یا نه نداری

• (۲۹۲) •

بعد از زلزله

خانه کز روی او شب چون گلستان دیدمش
صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
هفت اندام زمین کان بیش از این آرام داشت
در تحرك همچو طاق این نه ایوان دیدمش
خواهگاه نازنین خویش را کردم طلب
خارم انقدر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
عقد مروارید دندانان که شب بوسید می
صبحدمونکین بخون چون شاخ مر جان دیدمش
شامگه آراستم از پرده دل بسترش
صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش

بر سر خاک که سازم بعد ازین بارب مقام
سروها دارم بزیر خاک نالم بر کدام
در ریاض تاز هر یک سروی و سرو بلند
بر سیبر حسن هر یک ماهی و ماه تمام
خواهم از هر سو اثر نه کوتی می بینم نه در
جویم از هر جانشان نه صحن می یابم نه بام
افکنم هر سو نظر بومه است ماهیرا طلوع
آورم هر جا گذر بود است سرو را خرام
سوده رخساری چو قرص ماه در خال شباه
خسته اند امی چو سیم حمام زیر خشت حمام
همراهم برگ رفت کرده و بر من همین
مانده نام زندگی کاین زندگی بر من حرام

گر فلک ویران ز من بکخانه از بیداد کرد

از عزیزانم مزاجی چند را آباد کرد

هر که را بینم چو من آنچه با بغم متلاست
خاطری از نارغم آورده در عالم کجاست
سینها چون سینه سوزان من آتشکده است
خانها چون خانه ویران من ماتمراست
آنکه عار از همسین داشت خاکش بستر است
آنکه سنگ از بالش زرد داشت خشتش متکاست
هر کسی در گوشتی بر کشته خود بوجه گر
من در این اندیشه کاین کاشانه دست گریلاست

هست تو شیر ایقدر در این دو اندوه و تعب

کاشانی افتاد آب در روز اما این بنسب

صبحی

چو بر من جانم شانی محتى نيست / اجل را احتياج زحمتمى نيست

صبری ساوجی

با تور شکم کشد و بیتو جدائی چکم میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صبری زواره

ز بسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل که روز حشر سر از خاک بر تو اتم کرد

صبری اصفهانی

منم ودلی که دایم بدو دست دارم او را	اگرش نگاهداری بتو میسپارم او را
لو در سر بهانه و من هر زمانه بعجز	گویم هزار عذر گشاه بوده را
اظهار دوستی ربانی کجا شده است	این سنگدل مترس کسی در دل تو نیست
یارب دل شکسته من از کجا شنید	بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس حزای کشدن صبری که روز حشر	حسرت میکشد که چرا بسمل تو نیست
هرگز مهر کس نشود آسایدات	فارغ ز قید مهر و وفائی خوشادلت
میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا بیست	کنورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه خوشدلی ز وصال توام همان گیرم	که حضری و مرا جراه تماشا بیست
نماید در دل ما باری از تو گرد ملال	بخاطر تو اگر هست در دل ما نیست
گر تپد دل بسر گوی تو معنورش داز	چه کند قاعده مرغ گرفتار اینست
کدام سیه شد از آتش محبت گرم	که داغ حسرتی اجاب یادگار تو نیست
ترا مهر و وفا مهربان خود کردم	وفا و مهر تو نامن باختیار تو نیست
ایدل بخواه تلذذ خود از یاسان دوست	مائیم و امشب دگر و آستان دوست
ناصح به بدد من شده مشغول و دل بهر	مشغول گشته است ز فرصت غیبت است
اگرچه نامه شوقم درید و دور انداخت	ولی خوشم که بضمون رسید و دور انداخت

گنبد جفای یار سزای وفای تست
 جلین دوروزه وصل جفا میکند رقیب
 بست امیدم بازلف پریشان کی رسد
 من به پیشش درد دل گویم بعد امیدوار
 غمت وداع جهان کرد و رو بجا آورد
 بگرد خاطر م ای خوشدلی چه میگردی
 میدمد صبح مگر مادر ایام گشاد
 ما دست شوق با تو در آغوش کرده ایم
 از ما پرس حال دل ما که یکس زمان
 میروم یکجند روزی صبر پیدا میکنم
 خود را سعی از دردت آواره میکنم
 روزی هزار بار چرا میدم او غمت
 این عهد نامه که نوشته است با تو دل
 پریشانگری اگر هستم مکن ای همستین عیبم
 رفت آنکه غم بر نی ندانم این خورم
 تو بیوف کمان دل مهربان ندارم
 خوبی چنانکه از تو صبوری نمیتوان
 دوشینه دل سرودنی در هجر روی یاران
 دور از تو گر نمرود صد عذر دارم اما
 ریده باد زمان کسی که دست مرا
 زوصال یار روزی نرسیده ام بکامی

جوزی که میکند بتوالحق سزای تست
 جام مراد بر کف نو دولتان ماد
 یسر و سامان زلف او بسامان کی رسد
 منتظر کاین گفت و گوی من پایان کی رسد
 یا که وعده نو کردی و او بجا آورد
 کدام روز مرا با تو آشنائی بود
 در وفاتم شب هجران تو گیسوی سپید
 باز آ که از گذشته فراموش کرده ایم
 خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم
 یا زیادش میروم یا در دلش جا میکنم
 وین درد اشتیاق ترا چاره میکنم
 دل مینهم ندوری و یکباره میکنم
 از دست بیوفائی تو ناره میکنم
 زانم با تو در حرفست و دل جای دگر دارم
 من خود ترا آشم چه غم دیگران خورم
 تو کجا و مهربانی بتو این کمان ندارم
 با آنکه آتشی ز تو دوری نمیتوان
 میگفت واسک حسرت میریخت همچو باران
 دانی چگونه باشد عذر گناهکاران
 ز دامن تو به تیغ زمان جدا کرده
 که شب فراتش از من نکشید انتقامی

صبح اصفهانی

پدایی که چون آبی از شوق زجا خیزم دستی نه که چون خیزی در دامنت آویزم
 بوعان که در اینمیزن چائی نه که آسایم فریاد گر این وادی پائی نه که بگریم
 زین امید که قند روی یاز نگاهم نشسته ام برده انتظار و چشم بر آسم
 فغان که نیست نکوی و تو روی توهر گر گذار سال سال و نگاه ماه نماغم

صبحی قمی

(شاطر عباس)

پشت مرا اگر غمت شکست عجب بیست بار عراق تو کوهر را شکست پشت
 زش است حال میردم این که گویم بر لب آب حیات نشنم گیم کشت
 آب حیاتش تراورد از بن باغش آنکه اشرا بیان دهد بر انگشت
 مومن و کافر چه ارواں تو بیند این کلیسا و آن کعبه کد پشت
 باد صا رقع از جمال تو افکند ریخت بخاک آبروی آتش زردشت

برای دلف تو ای تو بخ سانه لازم نیست بر بس خاطر ما خانواده لازم نیست
 نه ای بوسه نرجان حواستی و من دادم در این معامله سهل چانه لازم نیست

گروهی از شمش آفراف چاپا اند هر کجا بود دل کشته ای پیدا شد
 گر بادوی خشن نسبت چشمت دادیم گسه از حجاب او نیست حفا از ماتند
 سخن از لعل توهر جا که روم میخوانم از بچه شور نیست کدر دوره ما را باشد

تا صاف شده بر آفراف خیم اندر خیم رد آستین هم توان بر مؤه بریم رد
 حجات و سرم جدیست کدر مجلس دوست آستین هم توان بر مؤه بریم رد

نمرد گوته از روس موی لب نام هلال یکشبه دیدم روی ماه تمام
 چو دیدمش نام نام من دل گفتم که عمر من بود این آفتاب بر لب نام

صبر و صبری

چشم هست تو خوش بیکشند از از هم
بسی کمتر شو بدست احترام از هم
میان آبرو و چشم تو فرق بتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
شدی بخوابم بهم ریخت خیل و ثبات
گفتای چشم و چندان گن سپا باز از هم
آسمان گر زگر بدان قعر آورده بر روی
از گریبان تو خود تنها سر آورده بر روی
گوری منکر شق القمر حتم رسل
آرویت معجز شق القمر آورده بر روی (۱)

صبوحی

بی جهانانه در آ از در کافانه ما
که کسی نیست جز درد تو در خانه ما
من امشب با خیالات از بلای هر جان بر دم
خیالت در میان جان در آمد و زینه بیدارم

صبوحی چغتائی

عاشق اشقی وحدت هر آن تکشیدی
کس پس تو عمامه آید چو چه کتابت

صبوحی هروی

فغان کز چشم آن نامهربان را نگردانم
که عمر گز چشم آبروین بهتاده است پنداری

صبوری تبریزی

از رشک که سوز میز کند پنهان گشت آه
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
در رحم است بنومیدی انکس که با محسوس
در آفتاب او حرفی و دانی تو نباشد
بقدر زنجش بگورده نو ما بر هم
شکیب هست ولی روزگار میگذرد
طرفه حال است که عاشق تپ بھر آن ندارد
محو لب تا که در رحم جوان بر نشان دردی

(۱) در خواب و وجود صبح که این از امر باخ رفته است حدیثی آمده که دیگران از
مناصیب و گدشگان داشت آفتاب صوری بر حوی صغیر بر شوره را من سده که حل در سه عدد
معروف از این نامبر میری رنگ میری بود «لطیف شعر» شاه بو صفت بود ح . پیمان

صَبُورِی اَصْفَهانی (مبایر)

<p>در پرتو چو هستد همه اهل بهشتند با صورت زباز چو در چادر زشتند در کعبه و آتسکده و دیو کشتند در مدعیب هر طایفه از اهل بهشتند چون است ما در همه چیز اهل گشتند تا بر سر خود نام بدر سوخته بشنند حوای جهان از توجه بهان همه رفتند کز زن چراغ رنگ گوی مرد دوستانت کاری نکرده سخن محبت مابین است از جان و دل بجان و تن خویش دانش است آری که حاکم روش و آباد از دست زن جست از نظر در جهان مذہب نیست</p>	<p>زبهای پر بجزیه ما حور سرشتند نگذار که از پرده در آید که یسد گمراهتر از آنفروم بچوئید که امروز آنالکه چو مایند ز دیز و حرم آزاد گر از سر هر چیز گشتند عجب نیست انقدر بهم فحس بندر سوخته گفتند جز برد گیانت حرم عشق صبوری مردیم و جنم ما یوفایاری رست گر جان تار مرد که در زن برنگی بمرد اگر بدوست بود زن بجان و تن دانی گرا بیست بود خانه یار حور در ترک زن صورتی اگر نیز و سر</p>
--	---

صحبت لاری

<p>گفتم وفا خوش است و لایکی بجا بود آسرا آنچه اول همه دوست ما را اگر چه بگنجد از حد در آردستی ما حتما پرستی زاهد رست پرستی ما گفتم از گردن شیرین سحابها حبابها سست آور دل باسند ما را</p>	<p>گفتا بجان نامت مراد تو یا وفا به هر اس دورج و فر دوس نهنت ما را بفارزی از سر دلف مسالمت برسد بروز واقعه ترسم که مقبل گردد دل بیوند ترسا زاده دارد که در بارش فر او ان شکرها دارد و دست</p>
--	--

۵ (۲۹۶) ۵

دو چشم مست تو خوش میکشند تا از هم
 میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
 شدی بخواب و بهم ریخت خیل مشابحت
 گشای چشم و جدا گس سپا ناز از هم
 آسمان گرز گریبان قمر آورده برون
 کوری منکر متق القمر ختم رسل
 اگر گریبان تو خورشید سر آورده برون
 ابرویت معجز متق القمر آورده برون (۱)

صبحی

بی چه آیه در آ از در کاشانه ما
 من امشب با خیالت از بلای هجر جان مردم
 که کسی نیست جز درد تو در خانه ما
 خیالت در میان جان در آمد وره دیرم

صبحی چغتائی

عاشق نمیدی محنت هجر آن نکشیدی
 کس پیش تو غم نامه هجر آن چه کشاید

صبحی هروی

فغان کز چشم آن نامهربان زانگونه افزادم
 که هرگز چشم او بر من نبنفاده است پنداری

صیوری تبریزی

از رشك که سوزم که پنهان گمت آه
 در هیچ دلی بست که جای تو نباشد
 رحم است بنومیدی آنکس که به عتس
 در نامه او حرف و دای تو نبامد
 بقدر رجش یکروزه تو ما را هم
 شکریب هست ولی روزگار میگنزد
 طرفه محالیست که عاشق تب هجر آن دارد
 خواب نا کرد و صد جواب پریشان دیدن

(۱) در دیوان مرحوم صیوری که این اواخر طبع رسیده است مدعی استعاره دیگران از معاصرین و گذشتگان مانند آقای صیوری و صبی صکرید و غیره داخل نموده که هر دو سه هرل معروف از این ساعیر تبریزی زان نبود تا اطمینان تعریضاً نام او وسط نهد. ح . پژمان

صویری اصفهانی (معمّر)

زبهای پرچهره ما حور سرشتند
 نگذار که از پرده در آید که بیند
 گمراهتر از آقووم بچوئید که امروز
 آنالکه چو مایند ز دیر و حرم آزاد
 گرار سر هر چیز گذشتند عجب نیست
 انقدر بهم فضل پدر سوخته گفتند
 جز پردگیان حرم عشق صویری
 مردیم و چشم ما وفا داری زست
 گر جان نثار مرد کند زن بزندگی
 بامر اگر به دوست بود زن ز جان و دل
 دانی کرا بهشت بود خانه یار حور
 در ترک زن صویری اگر پیر و می

صحبت لاری

گفتا جفای ماست مراد تو یا وفا
 گفتیم وفا حوشت و لکن جفا جفا
 به هر اس نوزح و بی هوس بهتت مارا
 شود آخر آنچه اول ندرد سر و دست مارا
 بناری از سر زلف مساسلت برسد
 اگر چه بگذرد از حد درار دستی ما
 بیروز و ایچه ترسم که منتقل گردد
 خدا پرستی زاهد ر بت پرستی ما
 دلم بیوفند ترسا راده دارد که ز بارش
 گسست از گزنی شیرین شامیلهای ما
 فراوان شکرها داره ز دست
 بدست آور دل باشد مارا

بیت (۲۹۸)

چه غم گر غم کند بنیاد ما را	چو در ناتی ما شادی تست
کسی کارد بیادش یاد ما را	بیاد از یاد یار خود فراموش
که خواهی داد روزی داد ما را	به پیداد تو خو کردیم و دانیم
** ندیده ام بکله گویم غم نهفته خود را	** دو هفته رفته که ماه دو هفته خود را
** بدرد خویشتن بگذار ما را	** چه خواهی زاهد از غم دیده چند
** قد بر کشد درخت امیدم چونی در آب	** بینم چو قرص ماه بیاد عکس وی در آب
** آگه که کی در آتشم از شوق و کی در آب	** از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم
** دلی که قطره خونست حال او چونست	** ز دل میرس که چونست قطره خونست
** دارم خبری که گفنی نیست	** ای یخبر از حقیقت حال
** که محفل نشینم بمحفل نشیند	** عبار غم امروز بر دل نشیند
** بسی نایقه صبر در کل نشیند	** کز آنکا و کز کردامشب روانه
** بیامی بر آیم که ماهی بر آید	** نشینم در این ظلمت آباد تا کی
** که بویشانی زلف تو پریشام کرد	** ضربه آشفته چشمن در گذر باد مرو
** خواب ندیده ایست که تعبیر میکنند	** لب خفته گان که آب نودارند آرزو
** کز امتداد هجرت از یاد رفته باشد	** آن وعده که کردی روز وصال ترسه
** روزه سال عالمی زیر و زبر میکند	** خیز که یک آب سرد در دل بر آید و درد
** از فریقت زهر المی جانگذار تر	** ما را ببرد دوری خود مبتلا مکی

۵ (۲۹۹) ۵

گرم که در این شهر بیچشم نخرید کس
 لطف تو خریدار منست این شرفم من
 هر کس را عیش در جانی مقرر کرده اند
 عسرت مرغان بگلش راحت ما در قفس
 وه که دل تنگ و قفس تنگ و عضای دهر تنگ
 کاش میبودیم با اینحال تنها در قفس
 طعمه از سر بیچه خوردن خصلت تیر است و من

قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و من
 شیر مردان را سر اندر پای سود و انگهی
 از دن افغان بر کشیدن رسم زنجیر است و من
 کج نهادی از کمان برویت آموخت غیر

وانکه چو نقد او دارد راسی تیر است و من
 دور از رخ آفتاب روئی
 شرح صحیفه غم ما گر مطولست
 روزی چو شب سیاه دارم
 امشب بهر آن دل خود خوب رسیدم
 معذور دار در شب یادآور شده ایم
 ما که تعجبی نداشتیم در ایسورخ بو
 جز بدامت بجه بود حاصل ما گاه درو
 من کیم سوخته تا غم دل ساخته
 شب چو پروانه در آن اجسم راز و دجف
 سحرش خواب دیدم که نشسته ای در آن
 بر گیرد امرا که نهشاند ام پری
 گه ره ره خوانمت صفا گاه مستری
 گه مهر و گاه ماه و گهی جو رو گه پری

صدر التجار خراسانی

(معاصر)

تو و هر روز درازم رفسان می گساریها
 من و در جو ری عشق تو بر سب زنده دارها

چون بود مهر او بر یکقرار از خویش و بیگانه
 مرا چون نظره ات دیگر نخواهی کرد آشفته
 دگر سودی نمیخشد مرا این یقارایها
 ده عصر پهلوی طی کرد آن آشفته کاریها

صدیق دشتستانی

(۱۰۰۰)

نی لید حزب خوب رویان رویت
 از مسلک عشق بر نگرود هرگز
 در کنکرة عشق بی حل امور
 نادیده است غمزه چون دست داد
 گر دید دل از جانب من دی مامور
 هر بود که حق و راسی یعنی زور
 تا ناد گران عهد موت بسی
 بر مساک قازة تو صد تحسین باد
 در نفس ماهانه چه چا بکدستی

صرام اصفهانی

(۱۰۰۰)

نگن قدم سرمه با چه لاله کبوتر زد
 چون او درآمد از در عم خیمه را برون در

صرفی کاشانی

ه تیز شکه کشد و بی توحش نی چاکم
 چو ز رفتن تو مردم تونناض کن که هرگز
 میکشم اینهمه از دیدن و نازیدن تو
 مراد خاطر خود به اربین سفر نکردی

صفا

ا مهر سپهر بیوفائی
 بی داده بیای سی یازی
 بر همون رسم آشنائی
 تی زهون کاربون نعمت
 و راق کتاب دلواوری
 ویران کن حانه محبت
 سر دست بلای آسمانی
 طرز نگفت بجان ستی
 در خلوة دعوی حدائی
 بازت ز غرور کردی

(۳۰۱)

صفای شیرازی

کیم من طایر صباد جوئی	ففس حر نکشی دام آرزونی
ده گر صیاد بینم بر سر خویش	نمکنجم ز شادی در بر خویش
وگر صیادم از دست افکند خوار	بدامانش در آویزم بمنقار
مرا این حال و صیاد جفا کیش	به زاغ و مرغ لطفش زمن یش

صفای اصفهانی

چود کف تو و کرم دریا	بنهد اگر دو کفه میزارا
انکفه کف تو زمین ساید	کفه دیگر ستاره میزارا
افغان که در ایسزل حائی نه که آسایم	** فریاد گزین وادی پاتی نه که گریزم
ه تیره شب نظر آفتاب می نام	** رح تو می نگرم با بحواب می بینم
خراب عشق تو ام و ز به در عمارت خویش	بنای کون و مکان را خراب می بینم
ما ز مریه فقرا از روز تر بعینم	** حور شد آخر دور ما آفتاب شینم
گریار جلوه کند با تا سر همه چشم	ورده است هوسه دهد سر تاپای لبیم
تر مدرس ملکی دانده صکتیم	بر مدر فایکی حوا انده خطیم

دل بردی از من اغما ای ترک غارتگر من
دیدنی چه آوردی ای دوست او دست دل بر سرم

عشق تو در دل نهانست دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو بیره گمان شد از بار غم بنکر من

میسوزم از اشتیافت در آتشم از ورافت
کاسون من سینه من عتق تو خاکسار من

(۳۰۲)

در قدر سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فخر نخم خاک فدا افسر من

از تندی غم شر تندی گری بی تف عشق دادی
یالت گری می نژادی هرگز مرا مادر من

در دور اصریست ظهور کمال من ** هر چند بی کمال بود دور ناصری

صفای اسدآبادی

(ماصرا)

یروانه سان بسوزو مزن دم که در جهان آتش بجای شمع زدست زبان گریهت
بگیر جام و جم وقت خویشتر ماست ** که کس نغصه جمشید بهم نخواهد شد
اگر چه در طلب رزق سعی باشد نرود ولی نغصه و غم بیش و کم نخواهد شد

صفا بختیاری

تیغ مر سر اگر از عشق تو دلم دارم حاش لله که من از عشق تو دل بردارم
رحم بر چشمم پر از خون منت ناد مرو که من از مهر تو این ناده ساغر دارم
صردر آتش هجران نو تا چند گنم مگر ای کسک دری خوی سمندر دارم

صفائی همدانی

(ماصرا)

انقلابی در جهانم آرزوست ترک سر بدردجامم آرزوست

صفائی نراقی

دامن مکش از دستم با لاله که با میدت یکباره کشیدم دست از همه دامانها

۵ (۳۰۳) ۵

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
 زین بعد کسی ناله ز من نشنود آری
 مستم ز می عشق چنان گز پس مرگم
 انصاف کجا رفت بین مدرسه کردند
 گاهی هنگامی دل ما شاد توان کرد
 تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
 صد میکند از خاک من آباد توان کرد
 جایی که در آن میکند بیاد توان کرد
 در دل ز آه نمود بخدا میببارمت **
 آ زادیم از دام هوس بیست ولی کاش **
 صفا مرا گاه بدینسر گذری بود

صفائی اصفهانی

از سر افتاده است شوق ناده ام
 چون کنم در دام زهد افتاده ام

صفائی یزدی

مهر گیاهست موی دلکشت اما
 مهر من الهت باین گیاه ندارد

صفائی قمی (مصدر)

بیا که وقت تعاننا رسید و چین گل
 یار تا رحسار ریا دید در آتیه گفتم
 به من شکسته ام از شکسته طره ده بست
 نگرم در بر و مسامت تر دیده جوهرم
 گل شکسته بود در باز و یاسبانی بست
 صورتی زیباتر از این آفریدن مشکاست
 درست چون نگری هر نلی شکسته او بست
 اگر بکنم بچشم آبی جو حرات آهسته آهسته

صفی

دل داد از دست یکموز لاف یار جویشرا
 خواهم اندر خیل جاد از آن یار دم بنام
 راهبان از یاد حمت مست و ما از عشق بار
 رابع بر دلبر آید پیش آورد آری
 با سه کرد از کشتا کس روزگار جویشرا
 بیم اندک چون سر راه او ساز جویشرا
 هر کسی در مرقه سحر عیار جویشرا
 جوهر نام نیک است نام شکست
 رسوای برین رحله بود آری شکستم کو

۴ (۳۰۴) ۴

صَفِي (شیخ)

حد سلاطین صفوی

آه از این ذکر فرسوده چند از این فکر دراز آه های آتشین و چهره های رود صحر

صَفِي مشهدی

دلی که دم زندان صبر صد هزار ایوب ز دم لحظه هجر تو در نمی آید

صَفِي کرد

فارغند از خار خار عرض مطلب لاله چشم گویای تو میفهمد زبان لاله

صَفِي رازی

افسوس که اهل حرد و هوش تند از خاطر یسکندر هراموش تند

آمان که صد زبان سخن میگفت آبا چه شنیدند که خاموش تند

صَفِي الدین یزدی

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام نه یکی دست رفای تو امان یافته ام

صَفِي قمی

دل مرا نازده نزد تو بیکار است میدانم ترا ز من حس بی مقدار بسیار است میدانم

دورشی که تا کسم شکوه زد در دوریت * آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

صَفِي اصفهانی (م. ص)

ز مگسب تو ان دید طلعت او را که یکیک آیه اند اجمال بسگو را

صَفِي سلطان (م. ص)

(م. ص)

دسته هاسته ز اجاز و فوق از چپ و راست که ره دست بود روح سیاست حسه

نه در آفاق بود زین اثری فرخنده در اوراق بود زان سببی رحمت

(۳۰۵) *

هر چه این فکر کند باطل و نیستدیده
 با چنین مردم آزاد ز انواع قیود
 نبود مملکت از قید اسارت رسته
 گفتم چه بینم از عشق گفتا غذاب بینی
 گفتم زگر می مهر گفت الثواب بینی
 گفتم بینمت چشم گفتا بحواب بینی
 از دوست ملک اوسته قذاعت توان کرد
 گر کاتنه حجم محبت بهشای اتک
 با داعد سیمین رای بجه بحال است
 مگر شهنشاه ساعت توان کرد
 بداست که می آب دراعت توان کرد
 یعنی قنوی پنجه شجاعت توان کرد

صنعی نشابوری

بگری یکسحر کربا من آن نامبران گوید
 از ضعف مانه کرده و سوریم نظر نکرد
 سرآه نعر و دوز آواره گشت و خاک شد تن هم
 در دار نقاب از رخ و حیرانی من بین
 تشید نارقیان عذر ها از بهر آن گوید
 نشد یار ناله من یا اثر نکرد
 رفیقان یک یک رفتند و از پی میروم من هم
 نگشا کره از دلف و بریشانی من بین

صوفی مازندرانی (۱)

مرا بوقت حدائی جوشع مردن
 درمی بهاره گزنتس گردون مدار ما
 در زنده باشم و بیدوست نگرم حارا
 یز و زنگار بد کند ایک بد کند
 عیان اختیار از دست من رفت
 برا دینم فرار از دست من رفت
 تو ای آه سحر صکاهی در اندل
 زیر پای دسا دار خا گشت
 نیای مردم درویش حار است
 که بر من زانگالی سز بار است
 بخوامم بار دیگر بر دل خویش

[۱] ابشاعر را از اهالی اصهبان هم نوشته اند

همی بینیم در اقبال خود پرواز بستائی	هم آخر بال مرغ ما درین پرواز میریزد
دانی از چیستیم چنین مفلس	** خود فروشی زمین نمباید
مرا کسی که سوی تو راهبر ناسد	** مگر فغان سب و ناله سحر است
چسود از اینکه شتاب تو خنده آلود است	د ره کارگر است ارچه در شکر ناسد
دوستم دشمن جان پندارد	** آنچه هستم نه چنان یدارد
آنکه اینگریه من در غم اوست	گریه را آب روان بندارد
ایشاه به تخت و به گین میباند	** آخر تو یکدو گزدمین مپساند
صدوق خود و کاسه درویشا را	خالی کن و بر کن که همین مماند
بلرزم چونکه یاد آرم ریاران	** چو کجشگی ده مرگرد زاران
چنانم بار فغان در ره عشق	که موری لنگ با چاسکواران
بحواری در رهش افتاده بودم	سحر گه انفرار بقراران
زمن بگذشت چون باد بهاری	مرا بگذشتت چون اثر بهاران
جان آدمم زبگروه دو رو	** همه هرزه خند و همه هرزه رو
دریده زهپهای بیهونه سبج	بذیر هی ایکاش ابدک رهو
ای دوست که گفته ای محمد حوی	** عمرت نادا همیشه در افزوی
ستساره بر آسمان جوانم	کا ستاده بزیر تبع ناستد حوی

صوفی جغتائی

عاشق شدنی محبت درعراق بکشوری کس پیش تو غم نامه هجران چه گشاید

صوفی (پیر صدساله)

منشای بغیر من روحی سبب دهن کز غایت غیر تم رود جان از تن
خواهم که سوم مردهمک دیده خلق نازوی تو هیچکس نبیند جز من

صوفی شیرازی

خرد همچو نور است مرشمعرا سوزاند و خوش کند جمعرا

صهبا قمی

تادم با سیری که بجز کج قفس بست
بچشمی روی همه بینم از شوق و صد حسرت
بفرده آداده امشب و غنچه و خون میخورم از غم
مترن بختی که حوری بده با رقیب
ما را ر یباد میتونی برد
رفتی و چاهه در من راز گذشت
جانم لب از درد و ارق تو رسید
سین و جرومی عاشقانه گل بر شاخ و برگ گلر
دانه ات کز جان ببرد نار تن میپرورد
حال من میپرورد همه که تر میپرورد
آنچه من گفته ام امید که در کوشش باد
حالت که نکس شکایی از تو کم
با هر یکس آسانیم غیر بو هست
رفت و سی او و به مانده سحت جانبرانگر
گویند که از سر و قبال سر و قدمی
بی بی بودار چشمه من است ترش

جانم که نوان برد سری زیر بر آنجا
زم صبح چشم دیگرم بر تو گسست امشب
که آید از کجا هر دا و باشد در کجا امشب
جور از خودی تو بجز و از حد رفیب
وز خاطر ما میسوی رفت
خون از سرم از دیده خونار گفنت
ماز آن از آه کارم از کار گفنت
بماند قدر آنکه لیل آشیان بند
دوست بهر غیر و دشمن بهر من میپرورد
کو تکی خوشتر اسی از حال من میپرورد
و آنچه از غیر شنیده است فیهوش باد
به شکوه سی بهایی از تو کم
پیش تو مگر حکمایی از تو کم
آمنو هر دم رحلت سه مساریا پس
از چشم بد زمانه دارد رمندی
بر چشمه حبه بی گز نوکند چشم ست

صهبائی هندوستانی

خون مست و عمزه مست و دو چشمه از حصار مست
بلک با نوان چه چاره کس . سه چار مست

صیاد مشهدی

دود بیکه سر کشیده بافلاک آه ماست این بندق مباح نشان سپاه ماست

صیدی طهرانی

ایشاخ گل ببال که امروز روزگار
 هر روز جباتم شب صد گونه اله بود^{۶۸}
 افسوس که شد آبله حیره دگذا هن
 چون دود یریشانی افلاک ما گشت
 این هستی ندیده از اجزای حیات و غم نیست
 حاشی که نوتی صبح غریب ما نم ندارد^{۶۹}
 تا خاطر حرم بود بسوز و سنا نیست
 اسی تا آدم که شد هم باز بیامه بعد از^{۷۰}
 حجاب مشهور تازه که ما بسوزی بی پرو
 چو کعب خاک که از صحرای حاد و کاد^{۷۱}
 زبات بر آینه تار نموس جمع کرد
 حوای بر دولت ~~بختیار~~ تو ماند^{۷۲}
 درین بهمن گل بلرزه زتی حی نه
 بر آرزو صورتی است جوی دلبران
 مگر عشق رسلا تست حاجت نیست^{۷۳}
 کف ز حسه شیکار من خرد نه خاک^{۷۴}
 قیامت ز طاب ارگن و آه ماست
 هلاک بد گما بیانی آرزو هم این صیدی^{۷۵}

بر مطلبی که دست دارد شکست تست
 این عمر نبود آفت آرام عدم بود
 دوتی که نگد ~~سکر~~ دشمن از سوز ستم بود
 شکست سگینی که بر آن نام گرم بود
 آسه گی آن بود که در ملک عدم بود
 جانی که نام نام غم انجام ندارد
 آن نخل که پودر نه شد ارقام ندارد
 چو گل کس باعث خاک گریبانم بعد از^{۷۶}
 نگاه بر رحمت کریم که مژگان هم بعد از
 هست دوزخ دا حجاب یریشانی چند^{۷۷}
 هر گوی از آن حوا ساخته دانه ای چند
 این « اگر روزگاری بیاید
 ما را ~~سکه~~ دیگر بهتری بیاید
 که از بیع می همه کناری بیاید
 در مکتوبات آن گناه ندارد^{۷۸}
 حوا دشمنی که ر آن همه با طلی باشد
~~سند~~ سند را ری و هنرالی باشد
 که در یاد ~~سنگسار~~ و گریبانم سید^{۷۹}

دارم گلی ز سر و سپی سر فراز تر
 در مای سبزه گارید آرد طیب عشق
 با آنکه دیدن تو مسر معشود
 یار ما میکند هر روز یاری یتر
 *
 رسیده ام گنگستان وصل و بومیم
 خود بخند کشنده را مدام
 *
 در روز وصل گم گم که خوردا
 باست روی و عشق هر اهدام
 *
 حال حیر زده حیر زنگل مدام
 گنه ز جاب با طیب است اگر مجبوبیم
 *
 سمهت ما در جسم حیریر تو حور شیدا است
 ، - کوه حسن یاری با گداز حور دین
 سحره شکی که در جسم ما شکی نیست
 *
 در جهان دانه زینش شادمانی و اکملون
 گلزار حقایق آن نثار شود زنده انموله
 *
 رنگر نگویست آنسر گفتگو مکن
 حرد بسازم بد گذریم ز کون مکن
 *
 از هر که دور ما کسم بملک دیوانت
 صیانتی ز حصر هانت نموده مکن
 *
 صباح و شام سوز - یاز سو خلدگان
 دارم می شبیه ز حوانی زیانده
 *
 دامان رحستانان وفا در کشنده

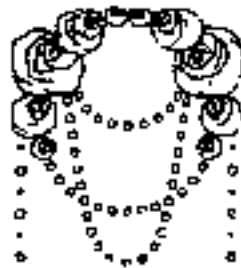
مژگانش از نگاه تان دنواز تر
 غم جانکداز و شادی از آن جانکداز تر
 دایم یو - ز جاک دلم دیده یاز تر
 عزتی دارم که مینماید بخواری بیشتر
 *
 که گل شاخ بلبلست و باغبان بزدلیک
 دانه ز و حریده را ماسم
 *
 نو دولت رسیدد را ماسم
 سر زلف بریده را ماسم
 *
 چشم بر گس لقابست که من مینم
 گذر چشم تو نگذشت که غافل باشیم
 *
 چون تهنق گد بسنه اتند زانم گلها هم
 حوس تمانت است بشبیم اگر یکجا هم
 *
 بیورمی - ز که گوئی محور ز دریا هم
 ما مکافات کس عشق آں زار بود
 *
 که بعد ز کون باغ آورد بیسی زای هاله
 اما نبر خسی چو کز باغ رویه مکن
 *
 گزیم هه تقدیر که این نبود خور مکن
 اما چون او که حواسم او و مکن
 *
 آب حیات را نثار آرد مکن
 امان روش گذرد زور زگار - رحمتان
 *
 باز بوی طالع حور زنده زنده
 ا روزگار سوختار در مانه

۴ (۳۱۰) ۴

<p>خبر ز حال دل زار چون منی داری مگر که دست تعلق بدامی داری</p> <p>بعد از آنی که شوی رنجه و بیجا رنجی تو که طلوس بهستی چه ز عتقا رنجی که ز بی ناسی رنجی ز مدارا رنجی هر دور سوای همیم از چه بو تنهارنجی که گناه از دگری باشد و ار ما رنجی</p>	<p>اگر در آتش هجران شیمنی داری جدا رداغن خواست دست مرگت</p> <p>ماه ناشیمو چه باشیم که ز ما رنجی مانداریم وجودی که بما بد باستی آشنائی چه تله بیر کند با تو کسی عشق من داد ترا سهرت و حسن تو مرا باش بد نخری و ستمکار ولیکن به چنان</p>
--	--

صیقلی همدانی

زور وصال مدعی هیچ شمسامیرسد سیر ساره را چه بند گردن رودگار کو



ض

ضعیفی نشابوری

چو سر بحافه زلف ماں در آوردم سری معالہ دیوانگی بر آوردم

ضمیر هندوستانی

از سپہ سوزان ملک بالہ فرستم وز دیدہ گریبان بر زمین ژاله ورسم

ضمیری اصفہانی

صا بر ہم زد آن زلف و دلم بر گرد آن گردد	چو آن عربی که ویران کرده پند آشیاش را
مرا طمع کثرت با امید از وصل بگذارد	** و گریه من کجا و از تو این میدوزیها
از آن مایل نخواهد سوی خود آن سرودلجورا	** که ترسم ز بسوس هر سو کسی در پی هداورا
گر نه فریب وعده روز جزا بود ز تو	** سوی بند که آورد جان گریز یابرا
ز بس محسوس و نغز و غم گداحت مرا	** ه من تساحتہ او را نه او تساخت مرا
متکلم شده کارم ز تو درد دلم ایست	** آگه نه از درد دلم متکلم ایست
سباب سرشک از در او میردم آه	عمدی اثر گریه بیجا صلح ایست
تشنه بند صورتت را تا آنکه بایست آورد	** بیش از این حوسنی نظرف حسن گدحایتش نداشت
لب مکندی و من از ذوق فتاده بخورد	** ما تو کجیب آن نازده ندیم که بچه کرد
میخواست رستخیز و عالم بر آورد	** آن باعسان ده تربیت این پهلان کرد

آنمه چه شد که همنفس ما نمیشود
شادم که وعده زاده بفرمای محشرم
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد
سر در جهان نهاد ضمیری سرتک تو
چو می بسم کسی از کوی او دلشاد میآید
نومید چو آیم سر کوی تو گویم
فریاد از آن لحظه که درد دلم آشوح
علاج درد ضمیری نشد نمیدانم
مرا هنگام جان دادن جز این بود غم دیگر
و پیام من حوائی نشنیده است قاصد
در مانده ببرد دل بید حاصل حویثم
وقت آن آمد که هر سوتاد و حرم بگذریه
تا کی این نا آشنائی تا کی این بیگ بگی
طیبی گفت در مانی بداند درد مهجوری
چو تر جز در خواب از و بند سوی خود رویم
روزی که شد امراخته ایوان قصر رفعت
به غمی است از تو در دل که ندانم سینه باشی

از ما چه دیده است که پیدا نمیشود
کافروز هیچ وعده بهر دا میشود
ترسم که سبل اشکم ازین دور تر برد
ترسم ز جور یار بعالم خیر برد
فریبی کارل از وی خورده بودم یاد مآید
امد که اینبار چوهر بار باشد
برسد زمن وقوت گفتار نماند
که گشاده است که در پیش دوا پذیر ماد
که چون مر م غمت خواهد کرا کشتن دم دیگر
دهم باین تسلی که ندیده ام هوزش
رو همدم و نگزار ببرد دل حوینم
ماو سادی دست هم گریه و از غم بگذریم
چند چون نگارنگان ماو و او هم بگد زیم
عاطف مگفت خود را کتشم و در مان خود بگردم
بپایه چشم مالیدن میکنند نا ننگرد سویم
بوده زمن مست گمانی کز دست ما رجه
به مر است حالی از غم که ز کس شنیده باشی

ضیاء قزوینی

فغان که مردم و بازی در این بازارم بس
نشان بای کسی در سر مرادیم است

ضیاء صفوی

چشم تر مانند شسم رین چمن برداشتم
حون دل جو باعل ما خود از وطن برداشتم

ضیاء رازی

از خلق زمازه یا کشتیبر خوشتر در گوشت عزالت آره بدن خوشتر
 زبهار ضیا علاج جسمت بکلی او ضیاع زمانه را ندیدن خوشتر

ضیاء نشابوری

سرمان را که بود منت غری هم راه کور باد آنکه بدان سیه کند چشم سیاه

ضیاء اصفهانی

تی ست هرزه گرد بر جانی تی بر آورد در شندانی
 هرزه گردی و نازده پمانی عادت می شکست بر سوتی

سکه گموم زبان من هر سود

چره کنم بدد من ندارد سود

گر چه دریا کی تو بست سکی این نمیدان از هزار بکلی
 شب اگر تا مسیح در مالکی خورد تپمی اگر مالکی

لب بد گو بساوار استن

برد از او بهتواناب رمن

کی گم من زانت که آخر کار ناک و ناهوس را بهی بکار
 دهه جانیه سوری و دهه گسار ساید روتز او را به اند چکار

در دکنس روزی معزی

با ده کج و گره من لغتی

من چاره هر ره ز وسواس کنه او خوت را چاره در یاس
 حسن خود را در کس مگر عباس گفتمت در جویشش شناس

سکه بگر و غریب ضروری

صرفه او بهی - اثر مدبری

آنکه پشت نشسته شام و سحر که مسم یاک باز و یاک نظر
نصیحتی عشق یاک او باور که هوس یبسته است و افسونگر

این همه سعی بیست بی مرضی
هست البته در دلش غرضی

آنکه گوید که در تو همونم در تماشای صنع بیچونم
من در این شیوه از وی افزونم اگر این راست است ملعونم

در خواهش بروی او واکن
هدرت ابدی تماشا صکن

این هوس بینگان کام طلب همه دو شاد دل تو شکر لب
با گروهی چنین به نرم طرب می کشتی جام ناده شب همه شب

همه آلوده اند و نامن چاک
چون توان کرد حفظ نامن یاک

تس که در برم عمر استادی همه کس را برون هر استادی
می کنستی و دست آنتادی جویشش را بدست او دادی

اتو آن ی تب چها که نکرد
بچه مانجا است از کجا که نکرد

چنین نامجوی دهنش بوسه زهن و می کشیدنت به دگوست
ورده چون اده رخت در لک و بودت یقین آن چها که عادت او دست

از روی پیشی بکار صکد
عس ندانه ز گریه بکار کد

تو که می جو از راهی و داده برست میروزی چون بیاله دست دست
دقل و می در ضاق داهه هست میتوان حمت ریش ماهم هست

عبیرت عشق رخت حاتم ده
رح ز می بر فروز بر کامه ده

آنچه می گفتمت پذیرفتی چون گل از تاب ناده شکفتی
 با خس و خار در چمن خفتی سگ و ناموس را دعا گفتی
 همه جا این زمانه سانه تست
 گوشها حمله بر ترا نه تست
 در فضایی چمن ناله بی با حریفان سله برشی می
 غافل و خود ایچین تا کسی واقف خویش ناتن گفتم می
 کینک زو تنگان میدانی
 در حکمین بواند میدانی
 با کسی ناده در باغ مکن مرو و سیر چار باغ مکن
 در روی ریزیل سراع مکن جگر من چو لاله داغ مکن
 با کسی آجا مرو مگو سهل است
 پس چون تونی در آن سهل است
 ز ریزیل مرل خطر ناک است مسکن لوطیان بی ناک است
 عیبه کجا بخار و چو گل چاک است - گر اجا حسامها ناک است
 مکن آجا به استراحت میل
 مکن بار جا به به ره میل
 هر هی نا شان ناده مکن در کینی دیل جا و ناده مکن
 در ... و ... گشاده مکن از بو عیب است این اراده مکن
 نو کجا نلد است شهر کجا
 به که راضی سوتی ندین سودا
 کجا سیا خاطر و را آورد این درستی و برمی از حد بر -
 اش از اس غم نمیتواند حورث رفت و بود ص دست گرفت سپرد
 آنچه کرتی اگر هنوز کم است
 هر چه خواهی بگر در آنچه غمست

ضیائی تبریزی

خوش اساعت که آید بار من شمعیه کس ناو / رفیقان حمله کگریزند من مانم همس باو

ضیائی اصفهانی (۸۰ ص)

بغضای رخ که روی تو امروز دیدیست	ور تلح کوئی از لب شیر من شنیده نیست
بار فراق تو شکست کوه را شکست	اما بیاد وصل تو باری شکست نیست
در بومنان زوی تو هر گسل که اشکست	ان گسل دست هر دمک درده جدا نیست
ان کو درید حامة یوسف نهفته گشت	هر جاده شکست عشق ندارد درید نیست
جانب را آب و دانه دانه چه دروری	کاین مرع آخر از نفس تن پره نیست
زین پس ضیائی از در او در گذار سر	کافس شکست است لایق از در برید نیست

ضیائی شیرازی

مچون ترا غار عیالی تن بست	ز روانه بر سوخته محتاج من است
مر مارتی سنان و زان دست شکست	بانیض از چشمه نچسبم چمن بست
ز وصف هدای تو که زو هم نباید	زین پس بگویم ز درو حای سخن نیست
بزل لب تو خوش امی شده زلم	بمنی اجتهاد کس به بر مشای من دست



ط

طارمی

چرا کجا کز دست آتشش در گریبان هست در طرف راهیست که جانان سوی جان هست

طالب گرجی

مصور آمد و چشم ترا مدار کشید چو تاجم زهر تو زلف ترا دراز کشید
حجر نم که جرات بعد مرگ زسد شد اگر حارثه محمود را ایاز کشید

طالب جاجرمی

ای که بی روی و مدار بدگالی مشکلی است تابعی دماغ فرقی هر چه زهر فانیست
خاصه عمره تو بی روی ای گنار لاله رخ تا تو ره می آوری من نه من ای خاص نیست
ای سیه حسنه گدایی با من بدل بگویی کاین زمان آید حاتم در گردن من بر لب
در دعوت اگر بسهم چندان که آید از سر آید از دست زنی و سیاهی که آید از گناست

طالب آملی

نه خاطر می روی آسوده ای دل ساد است و چون باهش از چشمم زخمی دهان است
جان آب زارم و حاجت دهان یانه روی حرف شیرینی جان دم نقاط تشنه دست
بگوش زارم که سر نیوان محشر بیرون کینه هم صراحت است
راستک شام و سحر حد زان تر است رعنا کسم که با نام و به بهش است
و عاری جمعت از نه با نام است در گمان استی در این تشنه است
رئی عزت و کتب او دست آرد در دست تشنه است در این تشنه است

* (۳۱۸) *

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو نگرفت
 لب از گفتم چنان بستم که گوئی
 زهد و تقوی را تو ای زاهد تفریح خویش ساز
 بی نیازانه باراب کرم میگذرم
 امشب بره تو داشتم چشم امید
 بنستم و ریختم بی کوب استک
 هر دانه خورشته شد و هر خورشته خرمی
 آمده لبی که ساغر حم نکشید
 من بلبل انگلم که در گلشن دهر
 بعد عمری یک نگه گر حباب من بیکد
 من و دل از آن درد و غم دیده ایم
 فتنه افلاک و نجوم کم میبرد کجاست

طاهر انجدانی

در غم تولدت عیش از دل آتشد ریت
 گر کسب کمال مکنی میگردد
 دنیا همه سر سر خیالست خیال
 نظر کن تا درین شاهناب بیتی
 کجا شد و دیدن و دیده بیت
 روانست بپوشه از مالک غمش
 مانی که هرگز در بی غم بزدد
 سو شاه آفتاب رهبر بکشوری
 بیرون ما که تیره باد پیشوی

آنم صلی بی پرستیدن من شد
 دهان بر چهره زخمی بود و به شد
 من کسی دارم که در محشر نهریادم رسد
 چون سیه چشم که بر سر مهروشان گذرد
 آخر تو نیامدی و گشتم نو مید
 تا از چشم سفیده صبح دسد
 این تجم غم که ریخت نام در زمین خود
 در تامل زخمی که بار مرهم نکشد
 بزم مرده شد و لذت تنم نکشد
 حد آنکه بر تسلی سوی دشمن میکند
 صبح ازل روی هم دیده ایم
 عالم کجا به افلاکی بود به ایچی

طاهر مشهدی

از فریب باغبان ایمن مشو ای عنایب بیش ازین من هم در این باغ آتشیانی داشتم

طاهر نائینی

آنکه دائم عوس سوختن ما میکرد کاش میآمد و از دور تعاتفا میکرد

طاهر طالقانی

جز لاله نیل داغ نشد هر هلاکم نگریست جز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر تونی

سر تا قدمم رفتم بتاریج نگامی از چشم و تله مانده همین اتکی و آهی

طاهر هروی

خوش آنکه برسی با دیوانه ما را روش کی از شمع رحمت خانه ما را

طاهره قزوینی (ارواح)

قرة العین

بوی نعت و نوح سکندری من و راه و رسم قلندری

اگر آن خوشبخت تو در حوری و گریز بدست هر سز

گر آنم ز راه رسم بی گشتم نهاد نمده

لقب اسفاه سیفه و لعل رحمت سارخی

سحران نگار سنگرم قدمی نهاد به ستره

فاذا رایت حساله طمع الصاح کاتب

گر بوی افندم نظر چهره بچهره زو برو شرح بعد غم را بکنه مکره و مو

از بی درند رخت همچو صافخانه ام کوچه کوچه در سر حاد بجانه کو کار

تدریل خوش طاهره گشت و شد حروفا صفا صفا لاله زار شد درنده و

بدرین عشق تو مانده ام ز کسی ندیده عدا در رسم و رسم خور آن که رسد و لاله

طاهری هروی

ترا بهر و وفا اعتبار نتوان کرد
چو سایه بنخورد اگر در پی تو میافتم
گفتم به ازین فکر من بیدل و دین کن

چرا که عمری و بر عمر اعتباری نیست
زمن مین که مرا هیچ اختیاری نیست

در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طایر شیرازی

بفرقی هم پیامی نفرستدم چو راند
ز سوز هجر هر گه بفرستم نامه دلیر را
ز بیخ و سوز آری نغمان از داغ دورانم
گرفتم بنکه سوز عشق را کردم بدل زبان
ز غیبت و زبان هرگز نیاوردم ولی هر کس
چون رهه عالم برم رفت که نامه
گوشش نکند سود که از خاویه تقصیر
مهره در او خرو و من از سازه دلیرا
آموخته بود جان من از و تلم ادعی
آمد سندان چو قهره عشق
بوهر کسی که بی نگرم در شکایت است
هر کس ز غم زنگاه به است
غیبتی و زاری که تو از چه ملالت
بسته است ترا لب زد کلمه زب عشق
گر خواهی ازین ندهد ملالت و گریه
هر روز ز تو میگذشت همه ندامی
حاشا که دور آرد زین رحمت و رسم
گردد غم مگر که به دست روزگار

که بدان دهم تسلی دل بقرار خود را
قد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را
مدار از خود دجل زین پیش را این محل بی بر را
مگر مردم نمی بند خود این دیده ترا
بفر انداخت بر زخم دلم سداخت قائل را
از دست بهر دن که نشاطی و غمی هست
رایح حسن از حوش و با حوش و قبی هست
دلدار که راهی حرم حرمش است
درمی که شام هجر ز روز وصال داشت
هر قصه که بود از میان و ف
در حایم که گردش گردون نکام کست
بداست مهربانی و نامهربانی
چون آگهی از عبرت عشق آنچه سواست
از خاسته در دل او تا چه حال است
آردم از بددگی - واحد ملالت
خسایر بشو این مال و بال است به بال است
پروانه را در سوز دل آتش بزر رسد
در اصل روزگار بقدر قدر رسد

* (۲۲۱) *

برد نقش پای ره گم کردگان مار از راه
 کشتی ما تفکند است بگردانی باز
 خواهد شسی دلم بدرازی چو زلف تو
 بیم آزادیت از مرغان دیگر کمتر است
 ز من ریحنده و خاص نواز غم شد دازش
 بمن گوید ز لطف خود بغیر وساده لوحی من
 بود یکسان جسم و دلم مرغ دل من
 گشتم آسوده ز بد گوئی دشمن کاکبون
 بگلشن حسرت دلم بدامم بیم آزادی
 یکسو بد جسم درد ساکت دیدم
 گل بر سر تو نمی توانسم دید
 راحت ندید مرغ دلم در کمد تو
 بهجراتش مصوری با به بیدادش شکستائی
 از نم مهری در در اهت چو بشم
 هر که بیوی ز او باشد بدل او را هوسی
 مصوری از رسم رشک غیر توام
 هزار نامه نوشتی بدبگران ز و ما
 باز قیساتش شرح در خلوت چنان مدتسن که من
 با همه بی هنری جر خیم کشت

ورنه از ما اینقدر ها راه تا منزل نبود
 که باهداد کسی رخت ساحل ببرد
 تا ما تو شرح قصه خود مو بهر کند
 وقت مرغی خوش که دارد بندر پا در هوس
 سازی کو که با خود بر سر باز آورم ازش
 که من خوش میکنم حاضر که گشتم مهر ازش
 همه جا داشت سر خویش ز بر پر خویش
 بدی هم نتواند بر او نامم
 نه در گلشن شکستائی نه در دامست آرامم
 حیب و دل و جان ز درد چاکت دیدم
 چاکم بر سر که بر خاکت دیدم
 از سکه داشت بیم رهائی ز بندو
 هراری مندم در کار خود از روز و مردائی
 بدعا دست بر آرام که از آن راه سائی
 آه اگر از تو بر آورده شود نام کسی
 از این چو در گذری حاضرم بهر می
 به نام ما سپیدی بکاشندی فلمی
 غافل از در چون دو آم تر مسافر از من شوی
 آه اگر من هری دانشی

طبعی قزوینی

گر ساق لب او جام دهد باده فرسوس
 بویه نه ماهه کشان بر دو مدحانه برون

کفر است بر شهید تنها گریستن
 باید بروز خضرو مسیحا گریستن
 تنها بدیده توان دادگر به داد
 باید چو ابر از همه اعضا گریستن

طبعی سیستانی

زود از یرم چنین گله آلود بر مخیز
 باقی نمانده جز نفسی زود بر مخیز

طبعی اصفهانی

سپیل افتگم گرهی بر دل حیجونه زده است
 لاله از خجالت هم چشمی داغ دل من
 تیر آهم نصف چرخ شیشخون زده است
 زین چمن حیمه بر و بر ده بهامون زده است

طبعی سمنانی

شرح دلسوزی که عمری از نوینهاز دانستم
 گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

طیب اصفهانی

مزل سی دور و پیا ما را تنگسته خارها
 در این گلشن از آن تادم که نویر و اور مرغانرا
 و اما در گال را مملتی ای کار و انسالارها
 رسید عهد گرفتاری جو مال ویر شود پند
 همین دانم که کالای وفا کمتر شود پند
 آتشی از کار و ای مانده است
 محبت بدری مهر مادری بر داشت
 ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست
 و در سر نروار ز کج قفسم بیست
 در خم دام مگر تارد گرفتاری هست
 در معیطل که ز ساحل اری پیدانست
 که دام عهد او محکم باشد

مانده داغ رفتگان بر دل مرا
 منم که رهز از دل از من آسمان و زمین
 تا کسی بصیحم صکه حیوان مندل
 بر هم زدم از ذوق اسارت بر و بالی
 دلخواهت دگر ناله مرغان چمن
 زورق اشکبه و امید سلامت دارم
 بغیر از عهد بدد غم باشد

خلق را بیم هلاکت و مرا غم نه ماد
 در انگشتن که گلچین در روی باغبان دهند **
 ابواب در اندرغ گرفتار نه از دام **
 صیاد را نگر که چه بداد میکند **
 خوش بغمه بلبلان چمنرا چشند که زاغ
 من مانه لوح و دگر عاشق فریب من
 غمش در بهانه دل نتبند **
 مر نجان دلم را که این مرغ رحمتی
 نازم مزم محبت نه آنجا
 حلد گرپا محاری آسان بر آید
 رفتی تو و رهت زندگانی افسوس **
 باز آن که گذشت عمر و اینست رسید
 حای دل در میان حسان دادم **
 اگر از حال ما برسی بیس از طره جانان
 از ما بهره نادگران بار بوده **

طیب اصفهانی

نه چنان ببو باین سوخته جان میگردد نه بران گمت جبین یا نه چنان میگردد

طیب بروجردی

بهر گذر که خرامی بددست همه چشتم هر زمن که نشنی نگفت همه گوتم

طیب قزوینی

گر بس جامه جان چاکه کله دست محب هر کجا دست بدانیچاکه گدایان برسد

° (۲۲۴) °

طیب هندوستانی

گر باغبار وفا خواهی کرد تا که ایدوست جفا خواهی کرد

طراز یزدی

باده را عیب نگفند چیز تلخی طعم بجز کز کف شرین نهان شیرینست
اینهمه لطف کلام و حسن شمایل * * * خون شود اضل که شد بغیر تو مایل
منع کسان چون توان ز طوف دردوست کس تواند ز قله مدح قبایل
از آنزلف سیه متکمل که تمامیا سحر باشد * * * مگر ز انجاک پیراهن دری از صبح بگشائی

طرب همدانی

نه جان بهر نثار او نه تاب سر مساریها پس از مردن نباید کاش بر خاکم زیاریها
مطرب ز راز آگه و به فضل تهری ز غر * * * در حیرتم که باز ترا این صحاب چسب
چه غم از اینکه بود مابلت دل همه کس * * * خدا کند که تگری بو مایل همه کس
ممودم عجزی و گفتم از عشق ده - از ش * * * چه عجزی بود کافر و دم رعب جز خویشدن نازش
حلقه بر در آشنا نا کرده زر نگشود دوش گوئا بداشت آب نا آشنا بیگانه ام
ای جرم زاهد گمشدگان چون بشود * * * ز هر دلمرا ز کمسگاه خبر دار مکن

طرزی افشار

چو می سمللی در قتل عنایق کسی پیش از مدت سمل سلتا
در نیده من ای که بهی از ثقیلا * * * بر کرده ام از مهر تو حب و بغلدا
نادام و عمل قیمت از این یافت که هستند چندان بو نادام و دهانت غلسا
شب ناتو کشم ناده گل رنگ و نجوم از محسب و فاضی و درد و غلیا
گر دست تو در گریز اغیار بطوقید سازیم ز رجلیس بو نعم الدلیسا

این مغزچنگاب بهشوه ترسم
 در آرزوی تو می هلاکد
 زس اشکبدم آبم نیست در چشم
 هباب بهتر که قطعد باغانش
 می محظوظم در صورت خوب
 که گل را با رحمت می اشناهد
 ای آنکه بیو زندگی از مرگ هم می مشکلد
 یکدم نشند گر نرم نازم جو جاس مضم
 رهی ذکر لعل بو نقل مجانس
 غلام غلام غلامت گراحی
 بود پیش احباب تا یاد رویت
 ز سم قیمت گر مدرمو ندرسد
 گر از حرم حس میده زکوابی
 لب حشک و چشم نرم حشک و ترس
 بسی بی نسانست افکار مردم
 دلرا از غم نو پیر یدم
 رود میآدم بکوبت لبک
 پشت و منصب چنانده
 آرخ و رلف و خال تا دیدم
 ز من بوسها تا بعد دیده ای
 هر همدس هر تلشکبه میکوشی
 مرا که جرخ فکده زبانه مدستی

از کعبه بدیرم افکنددا
 بیچاره دل مراد مندا
 ز بس آهیمم آهم در جگر نیست
 درختی را که سایه یا ثمر نیست
 در هر دو جهانم این گناهست
 که گل نسبت برویت می گیاهد
 گر از نظر می غایبی یاد تو کمی می ازدند
 اما چه حاصل کان صم چون عمر می مستعجلد
 چرا گاه آهوی چشمیت ترا گس
 کنز کنز کنیزت چرا کس
 کنائس مساجد مساجد کنائس
 چه حاصل زد رسیدنش در مدارس
 بمن ده که مجلس نرم از مفالس
 زهی آفریننده رطب و یاس
 همین طرز طرز زیست انرا العرائس
 سو از عمر خویش میر یدم
 ار برای رقیب دیر یدم
 هم امیر بده هم وزیر یدم
 عمل و هوش و حرد و داعبدم
 جو یعقوب چشمم سه دیده ای
 رسد چو بویت اس حسنه بهر روشی
 جو بار غیر بینی عاده میدوتی

میادای که از ما مولیده باشی حدیث حسودان قولیده باشی
 چو درس محبت نخواندی چسودار فروغینه باشی اصولیده باشی
 نرو طرز یا زلف خویش بچنگت زمانی بفتد که پولیده باشی

طرفه (منصر)

خاطری بزم مرده دارم گر چه آتشک حیز هر شب از گلزار دل چون ابر آزاری گذشت

طرفه نپاوندی

تاریک بود زنده من همچو موی دوست تاریکتر شد از غم هجران روی دوست
 رویم ز روی دوست بگردان بزیر تیغ ترسم که عکس تیغ فتد بر گلوی دوست
 آنحیات باعث عمر دراز است یکدست جام باده و یکدست موی دوست
 عتوه گری که میروند و دل ز کف از میدنش ** وه که چه حالت آورد روی جو ماه دیدنش
 صفحه دل جوین حطی رهبر کشیدم جد حط که حضری از نو بخون خوش بوشم

(ساعتی) طغرل سلجوقی

دیروز چسبال وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
 صد حیف که در دفتر عمرم ایام آسرا روزی بوسد اینرا روزی

طغرل قاجار

میواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف بو زساری دل

طغری فرومدی

دارم رعناب ملک و قلمون در گیش روزگار بس زور توی
 چشمی چو کبارة صراحی همه اشک جانی جو میانه بیانه همه - ون

طفیلی

سر وفدت حلوه کرد قدر صوبر شکست لعل لب حنده زد قیمت شکر شکست

(۳۲۷)

طفیلی مشهدی

عزم ستم مکن بکن رو بروه رضای من خجرجین مکش بکش خارستم ز پای من

طلحه مروزی

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمه نوش و امشب زغم فراق آمد بخروش
چیزی که فبلس آن نشاید سکودن یا محنت امشب است یا راحت دوش
در عشق تو دل نکرد باد از دگری دیده یوفان نشان نداد از دگری
گر چه ستم از نو دید و داد از دگری غمناک هم از تو به که شاد از دگری

طلعت اصفهانی

سدم آخر براه عاشقی بد نام و خرسندم که در ایام پیری بیک نامی کرده ام پیدا
درون حایه مرا بر تو اگر بشکافی نمیشود سر هونی بغیر مهر تو پیدا
مکن آزاد که حایم بجز از دام تو نیست طول پرواز من از روی زلب بام تو نیست
غم تو مایه سادی بود چرا که تو سادی چرا دل از همه کس بیشتر بداشته باشد
گویی که ز من شاد شود کی دل طلعت ؟ آن روز که شعر از تر دلت شاد باشد
مرا دیوانه کرد آن خلفه زلف که ز جگر من دیوانه کردند
هرا حرف محبت باد دادند سادم آنچه ناید داد دادند
جان ز تنهایی زهم امیره ز و فردا در قفس یکدر رودی من نتوان زیست تنهادر قفس

در آدکو ربحت از من حوی مردم چشم بی ناگفت

حوی اشیت آحر در عرای کشنگان خاکت

**

بسجمل ناسحر دوش از حمایس در سخن بودم

ولی سادم که از مسی بود آگه که من بودم

۵ (۳۲۸) ۵

با همه محرومیم هر شب در آن پر مست جا
 میخورم خون دل اما خون دلها میکنم
 بیتو شبها خوابرا از دیده بیرون میکنم **
 تا نگیرد جا دگر حایش پراز خون میکنم
 حرفی که نازها ز لبش گوش کرده ام **
 بار دگر بگو که فراموش کرده ام
 ای بی تو ز زندگییم حتمودی نه **
 بامن تو چنانکه پیش از سرودی نه
 میدانم که عهد و پیمان مرا
 در هم شکستی ولی باین رودی نه
 یاز و عجز و صوری وفا و ناله و زاری **
 دلا عشق نکونان چه کارها که نکردی
 چندان لطف بیعهد دیده ام روز وصال از وی **

که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال اروی

طوطی قرا باغی

نسی پسر زلف کشیدان بت طاز گویا که دلهای پریشان خبری دانست

طوطی همدانی

اره اندر هوس وصل حبابی عجیبی چه خیال عجیبی فکر مجال عجیبی

طوفان مازندرانی

بلبل ز عتمو گل اگر در سینه دارم خارها

من شعله ها دارم بدل دین آتش رخسارها

من همچو یعقوب ارمج جا کرده در بیت الحزن

وان یوسف گل برهن افتاده در نازارها

مغان بلبل را اگر خون ناله ام بودی اتر

گشتی حزان کی راهبر بر غارت گلزارها

* (۳۲۹) *

بیوده از عشق تو کس جوید نجات از دادرس
 کین شعله با آخر نفس با شمع دارد گارها
 هم در سهر هم در حضر باشد مدام ای سیمبر
 حس نو منظور نظر از دیدن دیدارها
 پش نو که جز غیر ندارد گذر اینجا
 در حلوتی و سوزم از اندم که رویب
 گهی چو بصری گذرم بر سر حاکت
 ز روزگار بود سکوه بی ریار مرا
 شکوه از تو نشد غنچه دلم هرگز
 سرمی تند حویانرا دلیل خود توان کردی
 کردی بیک نگاه رخود بیجر مرا
 چون از عم بوچاک زلم حانمه بر بدن
 به نع فسادان بت مشکین گللاه را
 جوی کرده چون داع خرامد سیر کل
 از یک غنی رسند نسی بیفوا بعض
 ملوفان مریح کر بی نار رفت دیده اب
 با عمر بر سرم بدم واپس گذشت
 از کین چو بگذری سوی آگه زدوق مهر
 شد هفته که روح بمورد اند و هفته مه
 مرا دلشکی طبع مایل افزاده است
 کی سیه به تنگ از دل دیوانه نوده است
 دانستی ابکاش که سلاب چه نکرد
 گر بند دلم از سینه بروی سکوه ندارم
 یکدم گذشت برهن و آنهم چیس گذشت
 اما توان به ای که نوایی رکن گذشت
 زار و دمانم از فلک همس گذشت
 مرا که بست دلی کنار مشکل افزاده است
 کی بوده که دیوانه بویرانه نوده است
 زین بین که در دهر مرا خواه نوده است
 و برانه من لایق دیوانه نوده است

* (۳۳۰) *

در دلم و از نهانی مانده است
 دل ز جای رفت و بجای دل مرا
 میکند هر لحظه قصد جان من
 بگفت یارم و گویم که روز گارم گشت
 یوسف بحال یار من بیست
 گفتم مگر اختیار دردم
 گفتم سروکار نگسل از من
 زرحم دست گر از خاکم آسمان بر نماند
 نبود نکوئی که در آب و گل تو بیست
 اول دو دل رمانه بهم آشنا کند
 یکدل شدم بخلق نامید آنکه یار
 شاه گریک گره از بیچ و حمش وای میکرد
 حوش انم لذت پریشان نشیند
 مریضی که بیمار عشق تو باشد
 احل گشته رانده در حواش آبی
 فبای سلامت ندا برد یخشد
 زمین حنالت دلم آهچنان شد
 هر آنکس فکندم خدا از عزیزان
 بند از داندن دل غمزه اش غار نگر جانها
 خواهیم تماشایت کنم سر تا پای ما نظر
 وصال یار نکس جاودان نمیداند
 که از ناله حرم رهز با فکر کاروان افتد
 رهز که با او دیگر مشکل از آنجا گذرد
 همیشه باع بک ناعان بهمانند

بشنو از من تازیانی مانده است
 مهری از نامهربانی مانده است
 یار یندارد که جانی مانده است

که ناگمان نکند مدعی که یارم گشت
 یعقوب بحال زار من بیست
 دردا که با اختیار من نیست
 ورنه سر تو کنار من نیست

مرا براه نوافزانه دید از آن برداست
 در حیرتم که رحم چرا در دل تو بیست
 چون ابو دل یکی شود از هم جدا کند
 جا در دلم کند بدل هر که جا کند
 صد دن گم شده در زلف تو پیدا مسکرت
 سبه پوش در مرگ ایمان نشد
 احل در سوسن چون طلیحان نشد
 سر اسعه حیزد پریشان نشیند
 که از هستی خویش عریان سبند
 که در سینه بالان از جان تشبند
 الهی سرگ عزیزان نشد

که از ناله حرم رهز با فکر کاروان افتد
 رهز که با او دیگر مشکل از آنجا گذرد
 همیشه باع بک ناعان بهمانند

اگر چه صفای ترا گل ندارد
 پر از سبیل و گل بود گلشن اما
 در انعام رمضان مع زجامم کردند
 در راه عشق بازدهر کس بر هر خود
 در صحبت صعنفان کس محذر نگردد
 از هرب ياك طيفت کي رنجش آورد دل
 بهر که می نگیم هست کار او بداد
 جز اینکه سینه من چاک من بجز کس
 گرفتم اینکه بخادم که میشود خستود
 فغان که حز دل ویران من نخواند بود
 کسی که چاره هجران یار خواهد کرد
 ز غیر شکوه برم پیش یارو غافل ازین
 حز دل داشت هسی ما حاصل دیگر
 گویم که مشکاست مرا اینو زندگی
 زایو همیشه از غم دل شکوه میکنم
 غمت مشکل میکند گنجده و این مشکل دیگر
 خودر کوبت کنم عزای ما بر دل گران آید
 دلم مشکل برد جان از غمت و من مشکل دیگر
 اسم عمگس اگر زده حاصله مراری از آن داغ
 سر شاعرانل با رحم سن آب و گل آدم
 بیکدل نازد دلبر مهر و رزی از هوس باسد

نوای مسرا نیز بلبس ندارد
 جوزلف و رخت سبیل و گل ندارد
 حیف عمری که در این ماه سر امم کردند
 ما راست چشم امید بر دیده تر خود
 در چشمه آب حیوان هرگز گهر نگردد
 راب هزار گوهر پیکر شده تر نگردد
 که داد ای دل بیداد دیده خواهد داد
 دیگر روی دلم آسمان دری نگشاد
 گرفتم آنکه نگریم که میشود با شد
 خراش که نگردد بندور چرخ آباد
 حز اینکه جان بسیار دیکار خواهد کرد
 که آنچه غیر بکرده است یار خواهد کرد
 آنهم ر دست رخت خدا یا دل دیگر
 باور میکنی زمن این مشکل دیگر
 با ماین غم تو نگردد دل دیگر
 که من در خود نمی بینم جرای بکندن دیگر
 و از کوبت روم بروم ندارم عزای دیگر
 که جا گرت غمت در دل من دردن دیگر
 که گری برفی دیگر آید ندارم حاصل دیگر
 چه شد رحم و جانا اگر نه ز آب و گل دیگر
 اجویم دلبر دیگر بیایم با دل دیگر

(۳۳۲)

دلی داری بهیچر حمی دل صیاد از آن خوشتر
 نوای شبیه شبد بز خسرو گوش شیرینتر
 سر بید د دارد دلبر امروز
 ای زاتش عشقت بدلم سور امروز
 گفتمی که بگو چه روز ریزم خونت
 سنگ باشد همچنان در دیده مرع اسیر
 کرد صیادم جو بسمل داد منزل در نفس
 از جفای هجر صیاد و امید وصل و
 در طلسم عشق طوفان زور بازو راجه سود
 نتمند از هر حد من جاره، بیماری دل
 هر چه افزون شده بیدر بود زان بر بار
 سوختنی ای برف در هر حاحس و حاری که بود
 جاز ندادم گر بیک رحم از گرانجایی بود
 من از دل بیشتر با درد یازم
 نم شد حالش و خوشدل کرد و زی
 فند پروانه ترسم بر آتش
 پشای دیگری ترسم نشید
 من یکدل نکردی گرم هرگز
 بالیدم حر مد از زمان بیمار
 چمن کز کین به تبخیر در جهان کز شوق جان دادم
 اگر برداشت از خاکم به از روی ترحم بود
 ز بانی در کدایت خنجر فولاد از آن خوشتر
 حوتست اما صدای تیشه هر هاد از آن خوشتر
 مرا باید گلشنش از سر امروز
 وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
 فرمان سر تو کردم امروز امروز
 گر چه باشد وسعت دامان صحرا در قفس
 کر دکی منزل بجز من صید سمبل در قفس
 سد حیات تو مرگ بر من هر دوه شکر در قفس
 قدرت یرواز مرغار آنچه حاصل در قفس
 بگذر بر سر حاکم تنه زاری دل
 خواری دل بنده بسار ز بسیاری دل
 من هم آحر آشان ار دشت حاری داشتم
 از رای زخم دیگر استظاری داشتم
 که هم بیمار و هم سمار دارم
 نگردد نامن جانان غبارم
 سورد کاش شععی بر مرارم
 مکش ای همسین آریای خارم
 دگر ای ناله کی آئی نکارم
 که چون طوفان گذشت از کار کارم
 من حوا هم سمار نادش به او حوا شد از یادم
 علط کرد آسمان پنداشت بر بای بر افتادم

(۲۲۲) *

چو نکوی تو نکیه گاه دارم
 ای آنکه رخ چو ماه داری
 باز آ که در انتظار رویت
 چند آنکه دل ترا کنند نرم
 در جرم دلیرم و عجب سست
 طوفان شب هجر یار از ضعف
 نزد تو ز جور بوسه‌خیزم و گریم
 ای صبح و سحر بوند تنهای غمشرا
 حرف لب‌ت ای غنچه دهنم گویم و گریم
 گل بهار حسنی من دلشکسته بلبل
 بیا نا دهم جان برای تو من
 ز نام سر آید بر این آرزو
 مراد دگر کی طلب میکنم
 ندانی بو ندگانه از آشنا
 میل یاری داشت بار من
 گر بکار خود بیایم دور نیست
 سو مندی شوم خوشدل نکویش
 تو ام هر نفس از جان گذشتم
 بنگانه ز هر کم چو کردی
 آمدل ر به روی بار آمد
 مند و صفت برای چاک حسرت

درویشم و تخت شاه دارم
 رحمی که شب سیاه دارم
 بکندیده و صد نگاه دارم
 در چشم و دل اشک آه دارم
 چون لطف تو عذر خواه دارم
 گر ناله بدارم آه دارم
 نو بر سخم حندی و من گویم و گریم
 ای شمع و خاموش که من گویم و گریم
 تا هست ز نام ندهن گویم و گریم
 تو و خنده‌های پیدا من و گریه‌های پنهان
 فدای تو من ای فدای تو من
 که اضم زحای برای تو من
 بعد وصل تو از جدای تو من
 چرا گشته ام آشنای تو من
 کرد حصی زود کار من
 آسمان نگذاشت کار من
 چو بیم خواری آمد واران
 ولی تو ام از جانان گذشتی
 باری سنگ خود آشنا کسی
 از سینه نا بدیده جا کسی
 انجان به دامن رها کسی

من نیز بودم همچو تو تو نیز خواهی شد چو من
 و ز قصد جا هم میکنی این تیغ و این طشت این کفن
 خندان من از تو همچو تو گریان تو از من همچو من
 تا دلم خوی شود حل نشود مشکل من
 تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی دل من
 تا نگرند خجیل از کرده خود قائل من
 آنچه کرد هر که حدائی بمان من و تو
 هست در گشتن ایجاد نشان من و تو
 ناخندسوزم زین محن دست من و دامان تو

که از زلف متکس او بو کشیده
 مگر بار من شاد بر مو کشیده

بروانه را جز سوختن هرگز مرادی بود نه
 صد ده شدم قربان او بکره بندی خوب بود نه
 طرفان بدانم چیسلم معده م نه مه خود نه

بگرفته حمت درون و بیرون همه
 گر دید کسی بگردنت حوی همه

مقول دل و اهل جهانب همه
 افسوس ولی که یوفایند همه
 شکر لب و سیرین حاکماند همه
 دانه که دقای حشر است همه

ترسم که از برای دل دنگران کنی
 او عارزد جهان و نو ناراج جان کنی

چندین مناز ایملعی بر عهدان ایمان شکن
 گر امتحانم میکنی این صبر و این تاب و نوان
 ماشم کماش ای سیمبر چندی بعکس بکندگر
 عقده مشکل من نیست بغیر از دل من
 کماش تاثیر محبت زد و جانب میدهد
 نوحه آهسته کس از بدوست قلم زبهار
 هر نفس کشته شمشیر جدائی بادا
 حسرت گریه بلبل تعف حنده گل
 شد کوتاه ای سیمین بدن از دامن بودست من

نیاید هم تا اند زخم شانه
 سخن بر لب مشک بر است طوفان

مطلب زیار باشد مرا از عتیق خانان مود نه
 گفنی چو قرابم تیری خوش شود حوا هم شد نه
 بی درد و حود از من اثر نه در عدم از من حصر

ای خواننده عزم رهس افسوس همه
 ما زنده باشیم حکه باز آئی تو

خوبان جهان که بیوفایند همه
 همچون گل تارده خوس به آیند همه
 خوبان گل گلستان حیانتد همه
 از آسمان غریص همس ایشانند

غمگس نم که هر انقسم قصد جان کنی
 ظلم تو دستار بود از حور آسمان